

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و شانزدهم





خانم فریده از هلند



عاشق غمخوار؛ برداشتی از برنامه ۸۹۴

بریدن علاقه به هر چیزی که پنج حس ما نشان می‌دهد، البته این بریدن به معنای دور ریختن آنها و زندگی خوب نداشتن نیست. بریدن از نقطه‌چین‌هایی که مرکز ما را اشغال کردند و جلوی نفس کشیدن هوشیاری مان را گرفتند. برای بریدن این علاقه باید عاشق غمخوار بود؛ یعنی در چالش‌ها صبر کن و درد آگاهانه و هوشیارانه کشیدن. درد هوشیارانه، آینه‌ی دل را پاک و زلال می‌کند و راه را به ما نشان می‌دهد. عاشق غمخوار فقط درد عشق خدایی را دارد. مرکز دلش به چیزهایی که ذهن من‌دارش نشان می‌دهد نمی‌لرزد و لحظه به لحظه ناظر ذهنش است.

صبر مرا آینه بیماری‌ست
آینه عاشق غمخواری‌ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

درد نباشد ننماید صبور
که دل او روشن یا تاریست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

البته حضرت مولانا اشاره می کند که نگران نباش! این نقطه چین هایی که ذهنت نشان می دهد، عاریه ست و قرضی ست، و اون رخ اصلی هوشیاری از این عیبها خالی ست.

آینه جویی ست نشان جمال
 که رُخم از عیب و کَلَفِ عاری ست
 و ر کَلَفی باشد، عاریتی ست
 قابل داروست و تب افشاری ست
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

تمام این علاقه‌های من‌ذهنی، نوعی مریضی محسوب می‌شود و قرضی ست. مریضی هم با داروی صبر و درد هوشیارانه درمان می‌شود. اما نکته مهم اینه که آیا ما حاضریم این درد هوشیارانه رو که شاید داروی تلخی هم باشد بخوریم؟ یا اینکه مثل فرعون می‌خواهیم سر هوشیاریمان را ببریم؟! غافل از اینکه هم‌هویت شدن و زنده شدن به اصل خود قضا و تقدیر الهی ست.

گفت قضا: بر سر و سبَلت مَخند
کاین قلمی رفته ز جباری ست

پس با فکرهای من دار بلند نشدن و سرکشی نکردن، و حيله و مکاری نکردن که سرپیچی از حکم خداست؛
باشد که انشاءالله در همین فرم فیزیکی به خواب حضور بریم.

دم نزنم زآنکه دم من سگست
نوبت خاموشی و ستاری ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

خموشی و سکوت ذهن، حرف نزدن و یا لااقل کمتر حرف زدن. عالم معنا و اسرار، در خموشی ذهن خودش را نشان می‌دهد. طبل ذهن را کوبیدن و سر و صدای فکرهای من دار را بلند کردن، سد راه هوشیاری ست. این لحظه زمان پنهان کردن اصل خود است، همچون ادریس پیامبر تا مدتی پنهان پری کن، تا وقتی که معلم ملکوت خدا بشوی. آن موقع که برگشتی دیگر آن عشق، حرف می‌زند و درس نجوم می‌دهد. الان نوبت دم نزدن و خاموشی ست.

باز به بط گفت که: صحرا خوش است
گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش است

سر بنهم من که مرا سر خوش است
راه تو پیما که سرت ناخوش است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

البته کار به این سادگی‌ها هم نیست؛ چرا که من ذهنی هم بیکار ننشسته که ما با دانستن چند نکته فکر کنیم که این راه طی می‌شود و به آخر می‌رسد. من ذهنی ما هم، هر لحظه طناب نامرئی را سعی خواهد کرد به پای هوشیاریمان ببندد؛ اما تو هم به عنوان هوشیاری به من ذهنی‌ات بگو و نهیب بزن که این لحظه خوشم و جایم خوب است، از این لحظه تکان نمی‌خورم، اگر آن راه خوب است، خودت برو، شبت خوش.

نور خدایی ست که ذرات را
رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست

اگر می خواهی عاشق غمخوار شوی که دردت فقط زنده شدن به خدا باشد، باید همچون ذرات، در ستون نوری فقط با نور خدا برقصی. همه چیز در عالم هستی توسط نور خداست که به رقص درمی آید. پس ما هم به عنوان هوشیاری و به حکم قضا و تقدیر الهی با اون نور برقصیم و صبر و وفا کنیم. با چشم و دید نظر ببینیم و با سکوت بشنویم. ان شاءالله که یک عاشق لایق بشویم.

بس کن، چون دیده بین و مگو
دیده بجو، دیده بینا خوش ست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

با سپاس فریده از هلند



آقای خانم زهره از آمل



برنامه شماره ۸۷۳؛ غزل شماره ۳۹

آه که آن صدرِ سرا می‌دهد بار مرا
می‌نکند محرم جان محرم اسرار مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

دریغا که آن صدر سرا، آن فضای گشوده شده، ما را به آستانش راه نمی‌دهد و ما را به عنوان محرم جان خود نمی‌داند؛ در صورتی که ما امتداد جان هوشیاری هستیم ولی زندگی چون می‌بیند و می‌داند ما هنوز بر علیه می‌دانم‌های عقل جزوی، همچنان در همانیدگی‌ها قضاوت و مقاومت می‌کنیم، در این صورت، چطور آن صدر سرا ما را محرم اسرار خویش دانسته و برکات و لطف ایزدی را در وجودمان جاری سازد؟ نه! نمی‌شود. مگر اینکه بنا به قانون غیرتش پیوسته با فساداری، متعهدانه روی خود کار کنیم تا با کوچک کردن من‌ذهنی، به شناخت آنچه را که هستیم یعنی عدم، برسیم؛ تنها با این روش، ما قادریم محرم اسرار الهی را به جان خود بشنویم.

نَغزی و خوبی و فرّش آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

صدر سرا، فضای گشوده شده، فر و زیبایی بسیار زیادی دارد و این آتش هوشیاری حضور بسیار تیز و گیراست؛ یعنی مهربانی او، این زیبایی او، این عشق و جلاهِ بزرگی او، وقتی که مرکز عدم است، عجب برکات بی شماری دارد و در حقیقت این هوشیاری ست که به ما قدرت تشخیص می دهد. اکنون آن صدر سرا با پرسش همچون شکرش، مرا به عشق خود گرفتار ساخت.

گفت مرا: مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟
رنگ کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟

زندگی به من گفت: اکنون توجه زنده‌ات در این لحظه به کدام سمت از هوشیاری رفته است؟ به من ذهنی یا من حقیقی؟!
آیا در این لحظه مهر مرا داری یا مهر من ذهنی؟ فرّ و تابش مرا، رنگ بی‌رنگی مرا گرفته‌ای یا فر و تابش من ذهنی و رنگ با چیزهای بیرونی؟

با خود کمی مکث کردم و صادقانه به این بیت جواب دادم؛ خدایا می‌دانم با رنگ و بو داشتن من ذهنی، هرگز لحظه دیدار من با تو نزدیک نمی‌شود و لحظه دیدار من با تو لحظه‌ای می‌شود که از هرچه غیر پاک شده و فنا شوم؛ یعنی از فکرها منفصل و به این لحظه بی‌نهایت ابدی مستقر؛ اما چه کنم گاهی وقتها به علت شرطی‌شدگی با ذهن خواسته یا ناخواسته مقاومت درونیم به طور پنهانی بالا می‌آیند و من دچار واکنش و هیجانات مخرب من ذهنی شده و از این لحظه بی‌نهایت ابدی غافل.

بنابراین تنها با عشق و یاری اوست که ما می‌توانیم با فساداری از هر رنگ و بو یعنی آثار منیت خارج شده و او را در این لحظه ابدی دیدار کنیم.

غرقه جوی گرمم، بندهی آن صبحدم
 کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار، مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

حضرت مولانای جانان می فرمایند:

منم غریق جویبار گرم و بنده آن بامداد، آن گل خوشبو مرا به سوی گلزار می کشد.
 و اما خوشا به سعادت زنده دلان، خوشا به یاران وفادار مولانا، عاشقان قندی و شکری، درود و سپاس بر آنها که
 با تعهد داشتن و راستین بودن در این کار، تلاش می کنند تا به غرقه جویبار گرم وارد شوند آنگاه با بی منتی در
 خدمت قند او، خدمت رسانی واقعی را انجام می دهند.
 حقیقتاً درود بر بندگان خاص خدا، درود بر انسان های فضاگشا، درود بر سبقت گیرندگان.

بنده به شخصه از راه دور با احترام فراوان در مقابل این بندگان مقرب خدا سر تعظیم فرود آورده که همچون
 گلهای خوشبویی هستند که ما طالبان را به جانب گلزار بیکران عشق الهی دعوت می کند.

بیاید بیاید، به گلزار بگردیم
بر این نقطه‌ی اقبال، چو پرگار بگردیم

بیاید که امروز، به اقبال و به پیروز
چو عشاق نوآموز، بر آن یار بگردیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۳

هر که به جوبار بود، جامه بر او بار بود
چند زیان است و گران، خرقه و دستار مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای خدای بی نظیر، همه ما را به جویبار لطف ایزدی یعنی عدم راه داده‌ای؛ اما گاه کسی شده که مثل الف لخت و عریان شده و با پرهیز داشتن به چیزهای بیرونی خود را شریک هیچ چیز نمی‌داند، تا با خالی ماندن از هر هم‌هویت‌شدگی، مرکز عدم باقی بماند؛ اما ناگاه کسی شده که پرهیز ندارد و مثل الف لخت و مرکزش عدم نیست به مثل اینکه کسی با لباس، وارد جویباری شود؛ در این صورت آب هوشیاری جذب لباسش شده و این خیسی، سبب سنگینی لباس او می‌شود و در این صورت خرقه و دستار خیس برایش زیانبار و زحمت‌افزا می‌گردد.

مُلکَت و اسبابِ گُزینِ، ماهِ رُخانِ شکرین
 هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای ماهِ رُخانِ شکرین، باید از طریقِ فضای گشوده شده، ملکت و اسباب را انتخاب کنید و با داشتن همچون یار وفاداری دیگر از هیچ چیز نمی ترسید و نگران نخواهید شد؛ چراکه هرگاه دل آدمی به معشوق حقیقی دلبسته شود، آنگاه او خودش به تنهایی، همه توفیق و شادمانی‌ها را خودبه‌خود فراهم می‌کند.

پس ما با اعتماد به گفی بالله، مطمئنانه قدم برمی‌داریم چراکه او خودش به ما گفته:

شمارِ برگِ اگر باشد یکی فرعونِ جباری
 کفِ موسی یکایک را به جای خویش بنشانند
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

ادامهٔ غزل شمارهٔ ۳۹:

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را
شیر تو را، پیشه تو را، آهوی تاتار مرا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

حضرت مولانا با تسلیم بودن در برابر حضرت حق اینگونه گفت: من حکومت، جاه‌طلبی و قدرت، ریاست دنیوی و هیچ اندیشه‌ی دیگر این جهانی را هرگز خواستار نیستم؛ اما در عوضش از معشوقم، فقط آهوی تاتار دشت جهان هستی را که به منزلهٔ معشوق حقیقی ست را می‌خواهم و این اندیشه‌ی خدایی فقط مال من باشد و لاغیر.

اکنون ما چطور عمل می‌کنیم؟ آیا ما هنوز با قضاوت و مقاومت من‌ذهنی، عاشق چیزهای این جهانی، نظیر دانش خوب، قدرت‌طلبی، تأیید و توجه خواستن از همسر و فرزند، قیاس بزرگ و کوچک شدن در من‌ذهنی، درد و خشم و ترس و غیره را گرفتار شده‌ایم و اینها را از زندگی خواستاریم یا اینکه نه! همچنان سعی می‌کنیم با تسلط داشتن بر ذهن، مدام روی خود پیوسته کار کنیم تا آن آهوی تاتار که معشوق حقیقیست با آن بوی عطراگینیش ما را به شکار دام خود بکشاند.

نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
 باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ساقی خمار که خود زندگیست، هر لحظه می خواهد همانیدگی ها را در مرکز، نیست کند یعنی بسوزاند تا به بی نهایت بزرگی خودش هست، یعنی تبدیل کند.

پس برای اینکه بی دست و پا بدون ابزار، بدون قدرت در ذهن باشیم در این صورت ما باید در کار زندگی هیچ دخالتی نکنیم تا نسبت به هوشیاری من ذهنی کوچک و از آن طرف به بی نهایت بزرگی خودش زنده شویم. اگر با فساداری در این کار ادامه دهیم و متعهد باقی بمانیم در طول این فرآیند، با بادهی ایزدی مست شده و دیگر در مرکزمان درد را تجربه نخواهیم کرد.

تا من بلند باشم، پستم کند به داور
 چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۶

ای حلقه‌های زلفش پیچیده گرد حلقم
 افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
 مولوی، دیوان شمس، - غزل شماره ۱۶۸۴

گر بیدل و بی‌دستم، وز عشق تو پا بستم
 بس بند که بشکستم، آهسته که سرمستم
 مولوی، دیوان شمس، - غزل شماره ۱۴۴۶

ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
 شه‌ره مکن، فاش مکن، بر سر بازار مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای دل قلاش من، با دخالت‌های نابه‌جا نسبت به هر همانیدگی، فتنه و پرخاش نکن، عکس‌العمل نشان مده، هیاهو و آشوب به‌پا نکن و در سر بازار به خاطر بزرگ نشان دادن خودت، دنبال خریدار نباش؛ چراکه من‌ذهنی ما حتی شده ممکن است از راه هوشیاری حضور وارد شود، آنوقت اگر هوشیار نباشم دل حيله‌گرم، با حيله‌گری‌اش فریفته شده و از من، سوءاستفاده‌های لازم را می‌برد.

گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
 بر طمع ساختن یارِ خریدار، مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

اما اگر باطن من که گنجینه‌ی اسرار الهی است، این پند مرا در فاش نکردن نشنود و نپذیرد و همچنان هوشیاری حضور را به توصیف و لفظ درآورد و کشف اسرار کند به امید اینکه در سر بازار خریداری پیدا کند، در این صورت من ذهنی بند مرا در جهل و نادانیش محکم‌تر می‌کند؛ یعنی این کار نتیجه‌ی خوبی ندارد جز اینکه با طمع من ذهنی، بخواهم گرفتاری و دردسرم را بیشتر کنم؛ چراکه من ذهنی بی‌خرد چیزی نمی‌فهمد و نمی‌داند، فقط به خاطر توجه و بزرگی خودش، دنبال خریداری می‌گردد تا از این طریق، خودی نشان دهد.

تن زنم، زیرا ز حرف مشکلتش
هر کسی را صد گمان آید همی
مولوی، دیوان شمس، - غزل شماره ۲۸۹۷

پس اگر حرف بزَنَم و بخواهم هوشیاری را به حرف درآورم و تصویرسازی کنم، در این صورت چون ظرفیت وجودی هر شنونده‌ای بسیار تنگ و ناچیز است، اینگونه اسرار الهی را نمی‌توانند تحمل کنند؛ پس با حرف زدن، هوشیاری حضور بسیار مشکل می‌شود؛ چراکه اصلاً به حرف و سخن در نمی‌آید بلکه با خاموشی و تبدیل شدن است. پس خاموش می‌شوم تا با خاموشی عسل‌نوشی را بهتر درک کنم.

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون ثنوی
 اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای من ذهنی، همانند ثنویان از دوگانگی و چندگانگی مبدأ با دویی ذهن حرف نزن؛ زیرا تو اصل نیستی بلکه حادث و ثانوی هستی. پس من ذهنی ما هر تار و پودش از این جهان با علل و اسباب تنیده شده؛ از جمله تمام اجزای بدنم، افکارم، هیجان‌ها، حس‌های پنج‌گانه‌ام و... همگی از آثار ثانویه‌ی من ذهنی در سطح ذهن تنیده شده است؛ در این صورت بهتر است با خاموشی ذهن اصلم را تنها از مسبب‌الأسباب طلب کنم و لاغیر.

کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم
مولوی، مثنوی، - دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

عادت خود را بگردانم، به وقت
این غبار از پیش، بنشانم به وقت
مولوی، مثنوی، - دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

کار من بی واسطه و مستقیم است؛ یعنی از فضای گشوده شده و عدم، نه به شرط علل و اسباب بیرونی؛ پس ای من ذهنی تقدیرم نیز، از تدبیر خداوندی است و هر اتفاقی که در این لحظه‌ی مقدس می افتد هرچه که باشد، فقط خیر محض است و بس؛ اما کار کردن روی خود را همچنان با فساداری ادامه می دهیم تا زندگی به وقتش عادت مخرب من ذهنی ام را از من دور سازد و عادت سازنده و خوب را جایگزینم کند.

با احترام، زهره از آمل 



خانم دیبا از کرج



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا روی پای هوشیاریمان بایستیم و با دستان خود همانیدگی‌های خود را ویران کنیم.

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد، نیست باد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹

بانگ نای بزرگانی چون مولانا آتشی است که من ذهنی را می‌سوزاند؛ مثنوی و غزلیات مولانا باد و هواهای
نفسانی نیست، این ابیات از فضای یکتایی می‌آید و هر کسی که قدر این ابیات را نمی‌داند و انکار می‌کند،
نبودنش بهتر از بودنش است.

ای قلم بنگر گر اجالیستی
که میان اصبعین کیستی؟

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۹
-اصبعین = انگشتان

جلال و شکوه انسان را بنگر که فعل او چون قلمی در میان انگشتان خداوند و دستان زندگی به اندازه‌ی
فضاگشایی‌اش، شکر و صبر و پرهیزش شایسته‌تر نوشته می‌شود.

گس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

این جسم ما نهایت بعد از هشتاد، نود سال از بین می‌رود، اگر از طرف زندگی آسیب‌هایی به ما می‌رسد، به همانیدگی‌های ما می‌خورد تا ما شناسایی کنیم که از جنس صدف و پوسته‌ی من‌ذهنی نیستیم؛ اصل ما گوهری است که درون خود داریم و هیچ‌کسی به آن گوهر دسترسی ندارد.

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر، یک هوشیاری است که به دنبال خودش است، ما اول هوشیاری آست بودیم که در این میان یک «من» درست کردیم و با چیزها همانیده شدیم، در آخر این همانیدگی‌ها با قانون قضا و کن فکان از بین می‌روند و هوشیاری به هوشیاری برمی‌گردد و روی آن منطبق می‌شود، این من‌ذهنی و کارهایش آنقدر هیچ است که در بیان نمی‌آید.

ویران کردم بدست خود خانه‌ی دل
چون دانستم که گنج در ویرانیست
-مولوی، رباعیات، رباعی شماره ۳۱۹

با جهل من ذهنی با هرچیزی همانیده شدم و در خانه‌ی دلم راه دادم و برحسب کم و زیاد شدن آنها زندگی کردم، چه می‌دانستم که روی گنج حضور را می‌پوشانم. با تسلیم، روزن این لحظه باز می‌شود و آفتاب عدم خانه تاریک و سرد و غم زده مرا تابنده و طرب‌انگیز می‌کند.

رازها را می کند حق آشکار
 چون بخواهد رست، تخم بد مکار
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

طبق قانون جذب، از هر جنسی که هستیم به سوی همان جنس می‌رویم؛ از جنس حضور باشیم به سوی تعالی و عدم می‌رویم، از جنس جسم و همانیدگی باشیم به سوی اسفل السافلین و پستی می‌رویم و این حقیقتی آشکار است، بنابراین مواظب فکر و عملمان باشیم زیرا تخمی است که می‌کاریم و خواهد رست.

درین خاک درین خاک، در این مزرعه‌ی پاک
به جز مهر به جز عشق دگر تخم نکاریم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۵

جسمِ خاکی ما مزرعه‌ی پاکی‌ست که با نور عدم و فضاگشایی، تخمهای شادی و امنیت و هدایت و قدرت در آن می‌روید و به گلستانی از مهر و عشق و محبت تبدیل می‌شود و این فرایند تکامل هوشیاری و یکی شدن با خداست.

به هر روزی درین خانه یکی حجره‌ی نوی یابی
تو یکتو نیستی ای جان، تفحص کن که صد تویی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

هر لحظه که ما فضاگشایی می‌کنیم، در خانه‌ی دل‌مان اتاق‌های تازه‌ای می‌بینیم که نیاز به خانه‌تکانی و دور
ریختن همانیدگی‌ها دارد، در این فضای گشوده شده، ما به صد تویی و جان بی‌نهایت خود پی می‌بریم ولی با دید
من ذهنی انسان‌ها را یکتو، یعنی فقط یک جسم می‌بینیم.

که نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تندباد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

من ذهنی مثل ابری بی ریشه است؛ مثل کاهیست که با هر بادی و هر حرفی از جا کنده می شود و واکنش نشان می دهد، ما هوشیاری هستیم و چون کوهی به عدم تکیه می کنیم و از جنس اتفاقات نمی شویم؛ بنابراین هیچ تندبادی ما را به واکنش وادار نمی کند.

آنکه از بادی رود از جا، خسی است
زانکه باد ناموافق، خود بسی است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

خاصیت من ذهنی، مسئله‌سازی، مانع‌بینی و دشمن‌سازیست و هر اتفاقی را یک باد ناموافق می‌بیند و مثل خسی با زندگی می‌ستیزد و درد پخش می‌کند.

پس تضرع کن که ای هادی زیست
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست؟
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹

از خودمان بپرسیم مگر ما از جنس خدائیت و بی‌نهایت نیستیم؟ مگر ما از عدم زاده نشده‌ایم؟ مگر روح خدا در ما دمیده نشده؟ چرا آنقدر افسرده و بسته شدیم؟ چرا پای هوشیاری را به همانیدگی‌هایمان زنجیر کرده‌ایم؟
 برای اینکه ما از همانیدگی‌ها هدایت می‌خواهیم، نه از عدمی که هادی زیست است.

ای خُنک چشمی که آن گریان اوست
ای همایون دل که آن، بریان اوست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۸

خوشا به چشم‌هایی که عدم‌بین شده است و از شوق دیدار معشوق می‌گرید و خوشا به دلی که هر لحظه فضا را می‌گشاید و از همانیده شدن پرهیز می‌کند. عاشق، درد هوشیارانه می‌کشد و می‌سوزد و بریان می‌شود و هیچ چیز او را از دیدار معشوق باز نمی‌دارد.


با تشکر از برنامه‌ی انسان‌ساز گنج حضور

دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com